



املا تلفیقی شماره ۱۳

به نام خالق انسانیت

میرداماد و شیخ بهایی دو تن از عالمان برجسته‌ی دوره‌ی صفویه بودند که هر دو بسیار مورد توجه شاه عباس اول قرار داشتند.

روزی شاه عباس و ملازمانش به همراه این دو بزرگوار در حال سفر به مکانی بودند. میرداماد سوار بر اسب، در جاده پشت سر همه می‌رفت. شاه عباس صفوی و همراهانش کمی جلوتر بودند و شیخ بهایی نیز سوار بر اسب چابکی، جلوتر از همه، پیش می‌رفت. اسب شیخ جست و خیز می‌کرد و سوارش محکم به زمین چسبیده بود تا زمین نخورد. میرداماد سرعت اسبش را زیادتر کرد اما اسب نمی‌توانست اندام سنگین او را جلو ببرد.

شاه عباس مثل بسیاری از مردم، بر این باور بود که میان دانشمندان هم مثل سیاستمداران، حسادت وجود دارد. شاه به میرداماد نزدیک شد و با لبخند به شیخ اشاره کرد و گفت: "جناب میر، می‌بینید که این شیخ پایبند ادب نیست و بی‌توجه به حضور این همه آدم‌های بزرگوار، از جمله جنابعالی، جلوتر از همه می‌رود." میرداماد مقصود مودیان‌های شاه را فهمید و پاسخ داد: "اینطور نیست، شیخ انسان دانشمند و بزرگی است و اسب او از اینکه چنین شخصیتی بر پشتش سوار شده از خوشحالی جست و خیز می‌کند و شیخ را جلوتر از همه می‌برد."

شاه اسبش را تاخت و به شیخ بهایی رسید. شیخ گفت: "این اسب خیلی سرکش است و تا به مقصد برسیم مرا بیچاره می‌کند." شاه مودیان‌ها گفت: "علتش این است که شما لاغر هستید و به اندازه کافی بر پشت اسب فشار نمی‌آید، درست برعکس میرداماد که با جثه‌ی سنگینش، اسب را خسته می‌کند." شاه ادامه داد: "تا جایی که من دیده‌ام، متفکران در غذا خوردن قناعت می‌کنند و به همین علت لاغر هستند، مثل جنابعالی، ولی میرداماد، آن قدر در خوردن حریص است که چنین جثه‌ای دارد."

شیخ آهی کشید و گفت: "این طور نیست، میرداماد فقط در اندوختن دانش حرص می‌زند و بزرگی جثه‌ی او مادرزادی است و ربطی به پرخوری ندارد و اسب او به علت حمل وجودی گرانقدر، که کوه‌ها هم تحمل سنگینی دانش او را ندارند، خسته شده است."

شاه عباس که متوجه اعتماد و احترام متقابل دو دانشمند شد، سکوت کرد و به فکر فرورفت...